





وکلای

مستند داستانی گام دوم انقلاب

روح الله ولی ابرقویی

فهرست

۱۳ طلیعه

۱۵ زنگ اول

۱۷ ایستاده در کلاس

۲۲ جوخه‌ی اعدام

۲۷ روی آنتن

۲۹ صعود تیم ملی

۳۴ قلّه‌ی دماوند و تراشیدن سر

۳۸ سفر با حاج قاسم

۴۱ کارخانه‌ی انسان‌سازی

۴۴ غیب شدن گوشه‌ی همراه

۴۷ زنگ دوم

۴۹ بزن اون کف قشنگه روا!

۵۲ مهمان محله

۵۶	اخطار آیین نامه‌ای به حاج آقا
۵۷	چاقوکشان محله
۵۹	فضاسازی محله
۶۲	شیشه‌ی عطر
۶۴	توی گتم نمی‌رود
۶۶	شهرک‌سازی
۶۹	پنج‌خوان
۷۱	مسئول سیب‌خور
۷۶	استقلال و آزادی کاریکاتوری
۷۷	از نگین تا نماز
۷۹	آب گوارا و ظرف آلوده
۸۱	کشف شدن حمید
۸۳	آغاز بلوغ در چهل‌سالگی
۸۵	کیسه‌ی خلیفه و پاکت چیپس



۸۷ زنگ سوم

۸۹	شوفری حمید
۹۲	گذشته‌ها نگذشته
۹۷	قبض آب و برق
۱۰۰	آش نذری
۱۰۰	بله و کتک
۱۰۲	خدایا چمنتم
۱۰۴	قصه‌ی تلخ ایران
۱۰۶	از حق توخش تا کاپیتولاسیون



۱۰۸	نهنگ و گربه
۱۰۸	هفت برادر گردن کلفت
۱۱۱	مغازه‌ی دونبش
۱۱۲	جنسی جور
۱۱۳	موازنه‌ی مثبت
۱۱۵	هلوکاست ایرانی
۱۱۸	مثل گوسفند
۱۱۹	از روبان قرمز تا شهر لباس
۱۲۱	از منقلی‌های عیاش تا شراب‌های فرانسوی
۱۲۲	از مسئولین چاق تا شاهین
۱۲۴	قمارباز جمجمه سوراخ‌کن
۱۲۶	اشک شاه
۱۲۷	شبّهات شهاب
۱۳۰	دعای گربه‌سیاه

زنگ چهارم ۱۳۳

۱۳۵	بوی سوسن
۱۳۷	حلّاجی شبّهات شهاب
۱۳۹	شیر و موز مدارس پهلوی
۱۴۱	گلچین صحنه‌های فوتبال
۱۴۳	سرشیر و کره‌ی ابوسفیان
۱۴۵	دزدان مصالح ساختمانی
۱۴۶	درآمدهای نفتی و فقیران تهرانی
۱۴۹	پیکان هجده هزار تومانی

۱۵۱ اتوبوس کربلا و آنتالیا
۱۵۴ دزدی خانوادگی
۱۵۵ وسوسه و آزر خطر
۱۵۷ زیاد بودن یک دزد و کم بودن دزدان
۱۵۹ از دزد خودکار تا حرمت کعبه
۱۶۱ از گوش تا چشم
۱۶۳ ماهواره‌نشینی
۱۶۵ راه‌آهن رضا خان
۱۶۶ در آتش انداختن نانوا
۱۶۸ قضاوت آب‌نباتی
۱۶۹ شمشیر طلا و پول بنزین
۱۷۲ رهبر بزن بهادر
۱۷۵ طناب‌باز قلابی
۱۷۶ نیم ساعت در جاده‌ی خاکی
۱۸۰ سطل ماست و تریلی
۱۸۱ رضایت شهاب



۱۸۵ زنگ پنجم

۱۸۷ پیغام معلّم عربی و مدیر
۱۹۰ نقطه‌ی صفر
۱۹۰ استارت بی‌الگو
۱۹۱ اولین درخشش
۱۹۲ ماشین بالانس
۱۹۵ توافق مردم و خدا



۱۹۶	صدای جیغ
۱۹۷	چلّه‌ی بدون خیانت
۱۹۸	لیگ حرفه‌ای نظام
۲۰۰	تاریخ مصرف ما
۲۰۱	حفظ نظام یا حفظ وضع موجود؟
۲۰۲	نظم و جوشش
۲۰۳	غلطگیر
۲۰۴	انعطاف یا انفعال
۲۰۵	اعتراف به فاصله
۲۰۵	مقتدرِ بامرام
۲۰۷	چراغی که به مسجد حرام است
۲۰۹	خرید دزدگیر و سود اقتصادی
۲۱۰	تقسیم یک نان
۲۱۱	امدادرسانی تمدنی
۲۱۳	قسمت آخر سریال مختار
۲۱۶	شنا در خلاف جهت آب
۲۱۷	کلنگ و یک کوه
۲۲۰	نترسیم و نترسانیم
۲۲۲	آستین بالازدن جوان ایرانی
۲۲۴	مُج انداختن هشت ساله
۲۲۵	کارنامه‌ی صفر
۲۲۶	تحقیر پاتریوت
۲۲۹	مدال‌های آویخته بر گردن
۲۳۰	جیب خالی، پُز عالی

کارخانه‌ی خودروسازی ۲۳۲
مُخ موشکی و مُخ پرابدی ۲۳۵

زنگ ششم ۲۴۱

عکس حاج قاسم ۲۴۳
ساندیس راه‌پیمایی ۲۴۵
طعم آدامس رئیس‌جمهور ۲۴۶
نونه‌الان سیاسی ۲۴۷
شمر جانباز ۲۴۹
فتنه‌ی ۸۸ ۲۵۱
تقلّب ۲۵۲
حقام و شپش ۲۵۳
تئاتر مستهجن ۲۵۵
رودخانه‌ی وحشی ۲۵۸
از مصطفی تا محسن ۲۶۰
تابلوی مینیاتور ۲۶۱
از هِق هِق مَرَحمت تا کانال کمیل ۲۶۲
پروفسور طلایی و کلید منزل ۲۶۴
پلاک شیطانی ۲۶۶
دست به یقه ۲۶۷
خون‌آورد استقلال و آزادی ۲۶۸
هسته و سلول ۲۶۹
شوری نمک و مضاف با سنگ‌ها ۲۷۰
گَرگ وحشی ۲۷۲





- ۲۷۳ شناسنامه‌ی دشمن
- ۲۷۵ از چالش تا چالش
- ۲۷۶ بُرد سه بر یک
- ۲۷۸ سلامِ گرگ
- ۲۸۱ ورود از پنجره
- ۲۸۳ داستان اُفول
- ۲۸۶ خبر مسرت‌بخش حاج‌آقا

۲۸۹ زنگ هفتم

- ۲۹۱ چشم بصیرت حاج‌آقا
- ۲۹۳ بُغض و غبطه
- ۲۹۴ چرخ‌دنده‌ی ساعت
- ۲۹۶ فینال کشتی
- ۲۹۹ مسئولین وارداتی
- ۳۰۱ بال معنویت و اخلاق
- ۳۰۲ راننده‌ی تاکسی و سیگار آوینی
- ۳۰۴ چشم خدا در کربلا و کشتی نوح
- ۳۰۵ تخم مرغ دزد کور
- ۳۰۶ سید روح‌الله و سید علی
- ۳۰۹ وزنه‌ی چُدن و طلا
- ۳۱۱ اشتباه داوری
- ۳۱۳ تحلیل دگلی
- ۳۱۵ جهاد مطالبه‌گری و روشنگری
- ۳۱۷ کرباسی شورای نگهبان

۳۲۴	خدا خواست
۳۲۵	عکس ایستاده
۳۲۶	قاصدک‌های خبرسان
۳۲۸	در مسیر مهدی شهر

۳۳۳  **فهرست سؤالات مهم دانش‌آموزان**

۳۳۷	کتابنامه
۳۳۸	سایت‌ها



○ طلّیعه

«دکل»، اولین کتاب داستانی با محوریت بیانیه‌ی گام دوم انقلاب است که ماجرای آن در یک دبیرستان و در قالب هفت زنگ، به تصویر کشیده شده است.

هدف اصلی از تدوین کتاب «دکل»، این است که متن مهمّ بیانیه‌ی گام دوم انقلاب که توسط رهبر معظم انقلاب «حفظه‌الله» در ۲۲ بهمن‌ماه ۱۳۹۷ ابلاغ شده است، در قالب یک داستان جذاب در معرض مطالعه‌ی جوانان عزیز قرار گیرد.

لازم به ذکر است که نویسنده در صدد شرح تفصیلی تمام فرازهای بیانیه‌ی گام دوم انقلاب نبوده اما به فراخور فضای کلاس و برخی سوالات و شبهات کلیدی دانش‌آموزان، بخش‌هایی از آن، با تفسیر و تحلیل مفصّل، همراه شده است. با این حال، در این کتاب، تمام فرازها و متن بیانیه‌ی گام دوم، به شکل پراکنده و در داخل [قُلاب]، مشخص شده است.

از ویژگی‌های کتاب، پاسخگویی به حدود سی شبهه و سؤال اساسی نسبت به مسائل سیاسی روز و انقلاب است که عمدتاً در ذهن جوانان ما دور می‌زند. امتیاز دیگر آن، آشنایی با مبانی نظام اسلامی ایران و آموزش

غیرمستقیم ملاک‌ها و معیارهای دفاع از انقلاب است. سیر عقلی و منطقی گفتگوهای این مستند داستانی از دیگر ویژگی‌های کتاب «دکل» است، امتیاز دیگر که در این کتاب مشهود است درج خلاصه‌ی مطالب در هرزنگ است تا رشته‌ی منطقی آنها از هم گسسته نگردد. و نیز سعی شده است با انواع مثال‌های ساده، کاربردی و جوان‌پسند، گفتگوها شیرین شده و ذهن خواننده اقناع گردد.

در پایان، از خداوند مَنَّان تمثًا دارم تا این خدمت قلیل را که تقدیم به شهید بزرگ، «حاج قاسم سلیمانی» کرده‌ام با مُهر رضایت خود، مزین نموده و عاجزانه می‌خواهم به برکت دعای ولیّ زمانم، نام این حقیر روسیاه در طومار مُستشهدین ثبت گردد.

روح‌الله ولی ابرقویی

۱۷ مهرماه ۱۳۹۹

مصادف با روز اربعین ۱۴۴۲





مَدِينَةُ

○ ایستاده در کلاس

بابت مطالبی که باید سر کلاس می‌گفتم بدجور توی فکر بودم. به آخرین پله‌ی طبقه‌ی دوّم که رسیدم، صدای کشیده شدن ته کفش یکی از دانش‌آموزان به کف سالن، مرا به خودم آورد. صدا آن قدری بود که غده‌های فوق‌کلیوی‌ام را به زحمت انداخت و بیچاره‌ها مجبور شدند آدرنالین ترشح کنند. چشم‌هایم را گرد کردم سمت خطّ ترمزش؛ تقریباً یکی- دو متری کشیده شده بود. کمی ابروهایم را درهم کشیدم. نگاهش کردم و خیلی رسمی پرسیدم: ترمزت ای‌بی‌اس نیست؟

طفلی وقتی دید مثل آجل معلّق سر راهش سبز شدم، جا خورد، اما دیگر انتظار چنین سؤالی را نداشت و نزدیک بود از پرسش‌م شاخ در بیاورد؛ آخر، یک حاج آقا معمولاً اصول دین می‌پرسد، چه‌کارش به ترمز ای‌بی‌اس! قشنگ پیدا بود که آخوند باحال ندیده است. همین طور هاج و واج به من زل زده بود؛ مثل آدم برق گرفته یا جن دیده، خشک و بی‌حرکت ماند.

دستم را گذاشتم روی سینه‌ام و با تقلید از بازیگر فرشته‌ی وحی در سریال یوسف پیامبر، گفتم: سلام خدا بر شما!

دست و پایش را گم کرد و گفت: ا، حاج آقا شما یید، ببخشید!



لبخند زدم و با لحن داش مَشدی گفتم: داداش! این بیری بخشیدمت، ولی دیگر این جووری تخته گاز نرو تا مجبور نشی خط ترمز بکشی. هم لنت‌هایت صاف می‌شوند و هم عابر پیاده از ترس گپ می‌کند. حس کردم موعظه‌ی لاتی‌ام زمینه‌ی تحوّل اساسی را در وجودش رقم زده، اما احتمال دادم در تشخیص شخصیت من دچار تحیر شده و از اساس بین آخوند یا مکانیک بودن بنده‌ی حقیر بدجور گیر کرده. گمانم این دفعه دچار مشکل هنگ کردن سیستم مغزی شده بود. حالا برای این‌که زیاد فسفر نسوزاند، دستم را بردم جلوی صورتش و بشکن صداداری حواله‌اش کردم.

لبخندی از شرم روی صورتش یخ زد. برای این‌که یخش آب شود، دستم را بردم پشت سرش، آرام به سمت خود کشاندم و سرش را بوسیدم. با لحنی مهربان گفتم: ما مخلص پهلوونا هستیم! اگر کاری، باری دارید با کمال میل در خدمتم، اصلاً پول نمی‌گیرم، از واکس زدن کفش می‌توانی روی من حساب کنی تا جلد گرفتن کتاب و دفتر. به هر حال ما چاگر شما هستیم. بالاخره لبخند شیرینش را دیدم.

گفتم: خب، پهلوون! حالا باید حق رفاقتمان را ادا کنی، بگو ببینم کلاس یازدهم تجربی کجاست؟

سمت راست سالن را نشانم داد و گفت: حاج‌آقا آنجاست، آخرین کلاس. به او دست‌مریزاد گفتم و راهی انتهای سالن شدم. چند قدم بعد، پشت در کلاس بودم. «بسم الله» گفتم و در زدم. دستگیره را پایین کشیدم و وارد شدم. سلام کردم، ولی از بس همه‌مه بود، صدای من نتوانست عرض اندام کند. هرکی هرکی بود. از صدای سوت بلبلی گرفته تا کوبیدن روی نیمکت و صوت جانسوز پس‌کله‌ای. بعضی‌ها مشخص بود برای خالی کردن دق‌ودلشان از آخوند و نظام، چنان کف دستشان را شلاق‌وار، روانه‌ی

پس گردن جلویی می‌کردند که طرف، برق از چشمانش می‌پرید و مرا دوتا می‌دید. مبصر تپل کلاس هم که از آمدن بی‌خبر من، یگه خورده بود و معلوم بود کسی برایش تره هم خُرد نمی‌کند، بعد از تأخیر چند ثانیه‌ای و دستپاچگی، گلویی صاف کرد و بلند گفت: برپا!

فریاد مبصر، چندان هم بی‌تأثیر نبود؛ چند نفر از جایشان پریدند بالا، دو سه نفر هم با حرکت آهسته از جا بلند شدند. دلم به حالشان سوخت که چرا دارند به خودشان زحمت می‌دهند.

تعداد ایستاده‌ها خیلی کم بود؛ چیزی شبیه تعداد درخت‌های صحرای آفریقا. روی هم رفته تقریباً به اندازه‌ی بازیکنانی که کنار زمین فوتبال گرم می‌کنند، از جایشان بلند شده بودند. جالب این بود که نود درصد از این مقدار قلیل، کتیشون باز و سینه‌کفتری بودند؛ تیپ و تربیشان به لاتی می‌زد و معلوم بود که نمی‌شود به راحتی با آنها هم‌کلام شد. اوضاعِ قمر در عقربی بود. بعضی‌ها هم الحَق و الانصاف، اعصاب معصاب نداشتند. انگار نه انگار که بنده سر کلاسم. یکی به راحتی از جناح چپ کلاس بلند می‌شد و با ادبیات جالیزی سر دوستش هوار می‌کشید. چند نفری هم سرشان را گذاشته بودند روی میز و مثل آدم‌های بی‌دغدغه، بَرُوْبَر نگاهم می‌کردند. گویا منتظر عکس‌العمل من بودند. در همین هیس و بیس، یکی از آخر کلاس که به حساب خودش می‌خواست به من خط بدهد، صدایش را بُرد بالا و گفت: حاج‌آقا! تا آستین نزنید بالا و چندتایشان را چپ و راست نکنید، رام نمی‌شوند.

همین طور که روبه‌روی بچه‌ها ایستاده بودم، برای آنهایی که با برپای مبصر بلند شده بودند، سری تکان دادم و همراه با تبسم و اشاره‌ی دستم گفتم: بفرمایید!

تجربه‌ی این جور کلاس‌ها را زیاد داشتم. گاه با چند دقیقه سکوت



می‌ایستادم و نگاهشان می‌کردم تا از هیجانشان بیفتند. صدایی گفت:
چاگریم حاج‌آقا!

یکی از ته کلاس سرک کشید و گفت: حاج‌آقا! آمدی ما را موعظه کنی؟
کم کم از هر طرف تیر ارادت‌ها یا زبان متلک به سمتم پرتاب می‌شد.
جملات کاملاً تکراری و بیات‌شده که بارها شنیده بودم: حاج‌آقا! مسأله.
حاج‌آقا! چرا آخوندها زیر بغل لباسشان سوراخ است؟ حاج‌آقا! شما قرار
است معلّم ما باشید؟ حاج‌آقا! شما از قم آمدید؟ پسر عمّه‌ی من هم در
قم درس آخوندی می‌خواند، حاج‌آقا! جایزه هم می‌دهید؟ حاج‌آقا! عمامه‌ی
شما چند متر است؟ حاج‌آقا! چرا همه چیز را گران کردید؟ حاج‌آقا! جیب
آخوندها چرا این قدر بزرگ است؟

یکی از بچه‌ها وسط کلاس بلند شد و مثلاً برای دفاع از من داد زد و از
خودش مایه گذاشت که: بابا، خفه شویدا! زشت است جلوی حاج‌آقا.
همچنان بالای سگوی جلوی تخته، رو به بچه‌ها، ساکت ایستاده
بودم. با تبسم، نگاهم را به بچه‌ها دوخته بودم، آرام سرم را تکان می‌دادم
و اینگونه وانمود می‌کردم که از دیدارتان خرسندم، با خاموشی دو سه
دقیقه‌ای و لبخند معنادارم، سروصدای اولیّه‌ی کلاس، تبدیل به خنده‌های
ریز شده بود.

آقای نادری، مدیر مدرسه، گفته بود این بچه‌ها به «گروه اخراجی‌ها»
معروف هستند. من هم برای این‌که مثلاً کم نیاورم، در جوابش به شوخی
گفتم: بنده هم جومونگ هستم.

به هر حال، تا آمد اوضاع قاراشمیش کلاس راست و ریس شود، چهار-
پنج دقیقه‌ای طول کشید. البته به مشقّتش می‌ارزید. چون در همین
فرصت، توی نخ چند نفرشان رفتم و برانداز خوبی از جوّ کلاس و لیدرها
و رهبران اصلی کردم. دیدم که بعضی‌شان خدایی، تیز و زرنگ هستند و

به اصطلاح، پشه را توی هوا نعل می‌کردند. تجربه‌های قبلی نشانم داده بود که برخی‌شان در عین شتر و شوژی، خیلی بامرام هستند.

فضا به‌گونه‌ای شده بود که باید وارد مرحله‌ی بعدی عملیات می‌شدم. رفتم سمت میز معلّم. زیپ کیفم را کشیدم و لب‌تاب را بیرون آوردم. دکمه‌ی پاور را زدم و در فاصله‌ی بالا آمدن ویندوز، سیم ویدئوپروژکتور را وصل کردم. در همین اثنا، باز کمی پارازیت انداختن شروع شد؛ آرش! پرده‌ها را بکش، حاج‌آقا می‌خواهد برایمان فیلم مارمولک بگذارد. حاج‌آقا! فیلم خفن ندارید؟ بابا دهانت را ببند، می‌خواهی حاج‌آقا آمارمان را بدهد آقای نادری؟ هوس گونی کردی؟

پرده‌ها را کشیدند که مصادف شد با بالا آمدن اولین صفحه و اسلاید پاورپوینت که تصویر امام خمینی رضی الله عنه روی پله هواپیما بود و بالای آن، جمله‌ی «انقلاب ما انفجار نور بود» به چشم می‌خورد. یکی از ردیف وسط گفت: عجب ضدّ حالی، ما را بگو فکر کردیم حاج‌آقا می‌خواهد به ما فیلم نشان بدهد.

فضای کمی تاریک کلاس، بعضی‌ها را برای تگه‌پرانی، راحت‌تر کرده بود: انقلاب کیلو چند؟ حاج‌آقا! انقلاب، مردم را از گرانی، منفجر کرده. حاج‌آقا! اصلاً برای چه آخوندها انقلاب کردند؟ چقدر به شما پول می‌دهند تا از انقلاب دفاع کنید؟

نم‌نمک موج رادیو فردا و حرف‌هایی از جنس آمد نیوز و ایران اینترنشنال، خودی نشان می‌داد. البته تعداد آنهایی که این حرف‌ها را طوطی‌وار در فضای کلاس رها می‌کردند، خیلی کم بود؛ سه یا چهار نفر. یک عده هم آتش‌بیار معرکه بودند. بعضی‌ها هم در این وضعیت، برای این‌که اوضاع به ظاهر نافرمان و بدجور کلاس را کنترل کنند، گاهی نقش سوت قطار را بازی می‌کردند و صدای «هیس»‌شان، پرده‌ی گوش آدم را می‌لرزاند.

جوخه‌ی اعدام

برگشتم سمت پرده‌ی ویدئوپروژکتور. سمت راست، یک قسمت از تخته‌ی کلاس پیدا بود. ماژیک را برداشتم و با حوصله و سر صبر نوشتم «بسم‌الله الرحمن الرحیم». از اوّل «بای» بسم‌الله، طبق روال همیشگی، در دلم به امام عصر عَلَيْهِ السَّلَام متوسّل شدم و از حضرت خواستم آنچه را رضایت دارد بر زبانم جاری کند و بهترین دعا‌های خود را شامل حال این بچه‌ها نماید. به «میم» رحیم که رسیدم، به ذهنم جرّقه‌ای زد، برگشتم سمت بچه‌ها و بادی به گلو انداختم و با صدای بلند و شمرده شمرده گفتم: «بسم‌الله الرحمن الرحیم». صوت بلندم نگاه‌ها را متوجّه من کرد. سکوت غیر قابل پیش‌بینی‌ای بر کلاس حاکم شد. بهترین موقع برای استفاده‌ی حدّاکثری از این فضای زودگذر بود. سه‌سوته با همان صدای رسا و محکم و با گره به ابروها گفتم: آقای عزیز، ببین چه می‌گویم. آنهایی که مثل من به انقلابِ آخوندها انتقاد دارند، خیلی سریع از جایشان بلند شوند!

بچه‌ها که انتظار شنیدن چنین حرفی را از من نداشتند، گوششان را تیز کردند. می‌شد از چشمان بهت‌زده‌شان فهمید که هنوز پیام به مغزشان نرسیده یا اگر رسیده، چنان محکم اصابت کرده که به سیستم مغزی‌شان ضربه‌ی ناجوری زده. تصمیم گرفتم یک بار دیگر آن پیام را مخابره کنم؛ این‌سری برای این‌که بعضی‌ها از خواب بیدار شوند، دست‌هایم را محکم به هم کوبیدم. نمی‌دانستم اینقدر صدا می‌دهد، طفلکی بچه‌های ردیف اوّل از صدای دستانم جا خوردند. گفتم: آقا، مگر نشنیدی؟ عرض کردم آنهایی که مثل من، مانند من و شبیه من، منتقد انقلابِ آخوندها هستند، قیام کنند. نکنند جا زدید؟ نه گونی در کار است و نه آمار دادن. مرد باشید و بلند شوید، بایستید!

گویا این حرف آخری من، رگ غیرتشان را نشانه گرفت. از سی نفر،



بیست و پنج نفرشان، آرام آرام سر پا ایستادند. صدای پچ پچ به گوش می‌رسید. مشخص بود ایستاده‌ها بدجور در برزخ هستند. نمی‌دانستند الان چه اتفاقی قرار است بیفتد. دو-سه نفر از انتهای کلاس با زیرکی نشستند. صدایم را بردم بالا و گفتم: آنهایی که نشستند، بلند شوند. چرا دودرّه می‌کنی؟ یک مرد نباید سست‌عنصر باشد.

سریع مثل فنر دوباره خبردار ایستادند. پیدا بود دل بعضی‌شان دارد مثل سیر و سرکه می‌جوشد. چند نفرشان واضح بود برای این‌که حق رفاقت را ادا کنند، به خاطر دوستانشان ایستاده بودند. نفس‌ها در سینه حبس شده بود. هر زمزمه‌ای که گه‌گذاری از گوشه و کنار کلاس به گوش می‌رسید، با نگاه زیرچشمی من در دم خفه می‌شد. شاید فکر می‌کردند می‌خواهم زهرچشم بگیرم. یکی‌شان که قیافه‌اش در مایه‌های آرنولد فشرده و کمی سینه‌اش جلو بود، دزّه‌ای جرأت به خودش داد و برای این‌که بگوید لوتی را نباخته گفت: حاج‌آقا! چه کار می‌خواهید بکنید؟

چشم‌غزّه‌ای رفتم. انگشتم را گذاشتم روی بینی؛ آرام و کشدار گفتم: هیس!

می‌دانستم اگر یک نفرشان سکوت را می‌شکست، بقیه هم مثل بازی دومینو، دست خودشان نبود و مجبور بودند لب بجنابانند. لذا بی‌درنگ با صدای قوی گفتم: خب، حالا گوش کن! آنهایی که نشسته‌اند، به سرعت بیرون بیایند و روبه‌روی تخته بایستند!

چهار-پنج نفر بیشتر نبودند. آن بیچاره‌ها هم جاخوردند. باز تکرار کردم: با شما بزرگواران هستم. سریع تشریف بیاورید بیرون و این‌جا بایستید! بالاخره آمدند و کنار هم صف کشیدند. گفتم بقیه سر جایشان بنشینند، من هم بلافاصله رفتم آخر کلاس.

- کسی برنگردد! همه روبه‌رو را نگاه کنید! پچ‌پچ هم ممنوع!



یک نگاه به این چهار-پنج نفری که مثلاً انقلابی بودند، انداختم. انگار پای جوخه‌ی اعدام منتظر دستور شلیک بودند. همه منتظرند بدانند ادامه‌ی این ماجرای هیجانی و آکشن چیست. برای چندمین بار از کوپن صدای بلندم استفاده کردم:

- هیچ کس جیگش در نیاید. من حالا حالاها با این دوستانتان کار دارم. بعد رو کردم به نفر اول و گفتم: خب، شما که عینک داری. اسمت چیست؟

کمی این پا و اون پا کرد و گفت: احسان.

- خب، آقا احسان! شما و دوستانت طرفدار انقلاب هستید. درست است؟ یک مقدار گلوییش را صاف کرد و گفت: بله حاج آقا. دوستانش نیز همزمان با جواب مثبت احسان، سرشان را به علامت تأیید تکان دادند.

- جناب آقا احسان گل! شما به عنوان نماینده‌ی این جمع انقلابی، با دقت گوش کن! چند سؤال کلیدی و اساسی از تو دارم که با شور و مشورت ژفقای خودت می‌توانی پاسخ بدهی. شما که دم از انقلاب و نظام می‌زنید و سنگ این رژیم آخوندی را به سینه می‌کوبید، بگو ببینم این چه آشی است که انقلاب شما برای مردم درست کرده؟ چرا این قدر گرانی است؟ چرا قیمت‌ها روز به روز تصاعدی و آسانسوری بالا می‌رود؟ مردم از کجا بیاورند ۱۲۰ هزار تومان پول یک کیلو گوشت بدهند؟ ما انقلاب کردیم که مردم توی فلاکت بیفتند؟ این چه نظامی است که نمی‌تواند به زندگی‌ها سروسامان بدهد؟ این چه مملکتی است که هر روز باید مردهایی که یک لقمه نان سر سفره‌ی زن و بچه ببرند، چون شغل درست و درمانی ندارند، عرق شرم روی پیشانی‌شان بنشینند؟ چرا چشم و گوش خود را به روی این واقعیت‌ها بسته‌اید و متعصبانه از این انقلاب دفاع می‌کنید؟ آیا شما این همه فشاری که به مردم می‌آید را نمی‌بینید؟

سکوت کردم و نگاهی به جناح چپ و راست کلاس انداختم. کسی لام‌تاکام حرف نمی‌زد. به پرسش‌های مسلسل‌وار خود ادامه دادم:

آقا احسان! خیلی از مردم در این شرایط اقتصادی آشفته و زوار دررفته، پوستشان دارد قلفتی کنده می‌شود. دخل خیلی‌ها آمده. چرا این همه جوان بیکار داریم؟ چرا این همه معتاد دارد در کوچه و خیابان، وول می‌خورد؟ آیا زشت نیست هر موقع تلویزیون را روشن می‌کنیم، خبر اختلاس می‌شنویم؟ هر دم از این باغ ببری می‌رسد! چه فرقی کرد با زمان پهلوی؟ جالب این است که دست می‌کنند توی جیب مردم مثل آب خوردن دزدی می‌کنند و بعد از مدتی، فلنگ را می‌بندند و متواری می‌شوند و به ریش ما می‌خندند. با شما هستم آقا احسان! آیا این برای مملکت اسلامی اُفت ندارد؟ آیا برای انقلابی که از آن پشتیبانی می‌کنید، ننگ و عار نیست که در اداره و سازمانش این همه رشوه و پارتی‌بازی و رفیق‌بازی رایج باشد؟ چرا باید به جای ضابطه، رابطه‌بازی در کار باشد؟ مگر مسئولین ما نباید اسلامی باشند؟ پس چرا خانه‌های مجلل سر به فلک کشیده‌ی آنچنانی و ماشین‌های شیک و مدل بالای میلیاردی دارند؟ سالی چندبار هم که کفش و کلاه می‌کنند و با خانواده‌ی محترم تشریف می‌برند کانادا برای دَدر دودور، ولی ما بدبخت بیچاره‌ها باید هشت‌مان‌گروی‌نُه‌مان باشد. به نظرتان آیا جانبداری از چنین نظامی که هوای مردمش را ندارد، عاقلانه است؟ این از اوضاع درب و داغون و آشفته‌ی داخلی. از آن طرف، در سیاست خارجی هم تا آمریکا و کشورهای اروپایی می‌خواهند با ما یک خُرده گرم بگیرند و روابطمان خَسنه شود و اوضاع اقتصادی‌مان دزده‌ای جمع و جور شود و رونق بگیرد، یک مشت آدم تندرو و افراطی که فکر می‌کنند قَیم این مردم هستند، ساز مخالف می‌زنند و مانع می‌شوند تا با دنیا تعامل داشته باشیم.

همین طور که توی کلاس آرام قدم می‌زدم آدمم کنار آن چهار-پنج



نفر، روی سکوی جلوی تخته ایستادم. گلدسته‌ی مسجد از قاب پنجره‌ی کلاس پیدا بود. گفتم: آقا احسان! چراغی که به خانه رواست، به مسجد حرام است. چرا باید کشور ما وقتی این‌همه تنگدست و نیازمند دارد، دسته‌دسته اسکناس بشمارد و بریزد در جیب گشاد مردم سوریه، یمن، عراق، لبنان و فلسطین؟

کلاس به قدری در سکوت بود که صدای بال مگس را هم می‌شد شنید. گفتم: آقا احسان! موقتاً دستم را از روی ماشه برمی‌دارم و دست از شلیک انتقادهای می‌کشم. فقط خواستم بخش کوچکی از اوضاع بی‌در و پیکر جامعه را بازگو کنم. اینها بدون رودربایستی مشکلات نظام و انقلاب ماست و اگر بخواهم می‌توانم تا شب برایتان از این دست مُعضلات بشمارم. حالا شما آقا احسان عزیز! به کمک رفقای خودت، من و بچه‌ها را قانع کن! ما منتظریم تا ببینیم می‌توانید یا نه.

به تدریج درگوشی حرف زدن بچه‌ها شروع شد. با دست زدم روی میز. - ساکت لطفاً. منتظر جواب این آقایان انقلابی هستیم.

احسان که کمی دستپاچه شده بود و گوش‌ها و یک طرف لپش از استرس سرخ شده بود نگاه ناامیدانه‌ای به هم‌قطاری‌هایش کرد. آب دهانش را قورت داد و با کمی لرزش صدا گفت: حاج‌آقا! سؤالات شما زیاد بود و هم از این شاخه به آن شاخه رفتید. کدامش را جواب بدهیم؟

- ببین آقا احسان! من نمی‌دانم. این مشکل شماسست. اگر خدا وکیلی این نظام و انقلاب بر حق است و کارش درست است، باید برای من و بچه‌ها ثابت کنی. حداقل یک چیز بگو تا ما دلمان به این نظام، کمی گرم شود یا به آینده امیدوار شویم.

دستم را گذاشتم روی شانه‌ی احسان و رو به کلاس گفتم: بچه‌های عزیز! قبل از این‌که پاسخ آقا احسان و دوستانش را بشنویم، باید به یک